





## فصل شش

نگاه آرومش آرومش کرد...  
دستای گرمش دستاشو گرم کرد...  
آغوش گرمش حمایتش کرد...  
دنیای قشنگش دنیای اونم قشنگ کرد...  
و حضورش حضورشو تثبیت کرد...

.  
.  
.  
.  
.

چشماشو باز کرد.

حالا هوا دیگه روشن بود. اصلا متوجه گذر زمان نشده بود... تمام فکرش درگیر بود!  
بعد هشت ماه هنوز نتونسته بود اون خوابو فراموش کنه.  
هرچی فکر میکرد منظورشو نمیفهمید.  
آخه اون کی بود که نگاهش اینجوری آرومش میکرد؟!  
کی بود که دستاش اینجوری باعث گرمی دستاش میشد؟!

تو حال خودش بود که جسیکا اومد تو اتاق. لبخندی بهش زد و گفت:

- دیشب راحت خوابیدی خانومی؟!!

استفانی چشماشو مالید و جواب داد:

- آره...

روز قبل اومده بود پیش جسیکا و شب اونجا مونده بود.

تا صبح فقط داشتن باهم حرف میزدن. همیشه همینجوری بودن...

جسیکا روی تخت نشست و گفت:

- تو تونستی بخوابی؟! من که اصلا خوابم نبرد!!

- واسه چی؟!؟!!

- حالم خوب نبود!! فکرم درگیر بود!!

- درگیر چی؟!؟!!

اما قبل از اینکه جسیکا چیزی بگه استفانی خودش جواب خودشو داد:

- باز اون پسره؟! بابا هشت ماه گذشته ها! من اصلا قیافه پسره رو یادم نمیاد!!!

- بله، منم دوست دارم قیافه نحسشو یادم بره ولی نمیشه. دیشب خوابشو دیدم!!!

- خوابشو دیدی?!!

جسیکا لباسو به هم فشرد و گفت:

- خیلی وقت بود بهش فکر نمیکردم. نمیدونم چرا یکهو خوابشو دیدم.

- حالا چی دیدی?!!

- خواب دیدم داریم باهم میرقصیم... رو ابرا بودیم... پسره بهم گفت دوستت دارم جسی من و لبامو

بوسید. تا اینکارو کرد از خواب پریدم. (با عصبانیت داد میزنه) پسره کج و کوله ازش متنفرم!!

- کج و کوله؟!؟! انصافا خوشقیافه و خوشتیپ بود!!!

یکهو صدای جسیکا بیش از حد معمول رفت بالا.

- هیچم... پسره مزخرف به درد نخور!!

بعد جیغ کشید که یه دفعه در اتاق با شدت باز شد و صدای جسیکا رو قطع کرد.

جاستین برادر بزرگ جسیکا اومد تو و با نگرانی پرسید:

- چی شده؟!؟! اتفاقی افتاده؟!؟!!

دوتا دخترا همو نگاه کردند و بعد جاستینو... و یکهو استفانی زد زیر خنده.

جسیکا برگشت و بهش چشم غره رفت اما استفانی فقط میخندید و توجهی نمیکرد...

جاستین یه لحظه کپ کرد و گفت:

- واسه چی میخندی؟!?!!

جسیکا جواب داد:

- هیچی... داشتیم بازی میکریم.

جاستین خودشو جمع و جور کرد و با صدا نازک و بچگانه ای گفت:

- بازی؟! خواهر گلم آخه این چه بازیاییه که تو میکنی؟! ترسوندی داداشیو خب... درست بازی کنین!

- مسخره... هرهر هر چقدر تو بامزه ای!!

جاستین با اعتماد به نفس و از سر مسخره بازی تعظیمی کرد و گفت:

- چه کنیم دیگه!؟

- دلک مسخره!!!

جاستین با سر به استفانی که روی تخت ولو شده بود و میخندید اشاره کرد و گفت:

- فکر نکنم اینجوری باشه...

بعد همونجور که میرفت بیرون گفت:

- تیفانی نمیری...

جسیکا با حرص داد زد:

- برو بیرون!!

جاستین که همچنان به استفانی نگاه میکرد و از خندیدن اون خندش گرفته بود گفت:

- دارم میرم...

بعد رفت بیرون و درو بست.

جسیکا لگدی به تخت زد و گفت:

- جلبک شعورش از این پسره بیشتره!!!

و سر دوستش داد زد:

- پاشو دیگه!! تو طرف منی یا اون!؟

استفانی همونطور که اشک تو چشماشو پاک میکرد گفت:

- منظورت از اون کدوم یکیشونه!؟ کوین یا جاستین!؟

- مسخره!!

- جدا خب...

جسیکا با صدایی که کمی آرومتر شده بود گفت:

- پاشو خودتو جمع کن. بسه! اصلا اینجوری که تو میخندی خنده دار نبود...  
استفانی همونطور که از روی تخت بلند میشد گفت:  
- جاستین اعصاب خرد کن هست اما باحاله!  
- به نظر من موجود چندش آوری بیش نیست...  
- تو الآن حرصت گرفته که اینا رو میگی. اما تو هم موافقی که اگه اون یه روزی دوست دختر داشته باشه اون دختر خیلی خوشبخته... اصلا خودت اینو گفتی!  
- من یه چیزی گفتم. یه فکری به سرم زد تیفانی... تو که انقدر از جاستین خوشت میاد میتونی دوست دخترش باشی.  
- چی؟!؟!?  
- درسته جاستین تو رو هم خواهر جون صدا میکنه اما خواهر واقعیش که نیستی. پس اشکال نداره دوست دخترش بشی!  
استفانی حرف جسیکا رو به شوخی گرفت و خندید:  
- مسخره!! این محاله!!  
- نه، نیست... با دادن یه هدیه خوشگل میشه شروعش کرد.  
- چی شروع بشه جسی؟! حالت اصلا خوب نیست...  
جسیکا خندید و با صدای بلندی داد زد:  
- جاستین!! یه دقیقه بیا!!  
- پیشده باز؟! خاله بازیه؟! میخوای من بشم بابای خانواده؟!؟!  
جسیکا همونجور که با نیش باز و شرورانه دوستشو نگاه میکرد گفت:  
- آره، تازه مامان خانواده هم تیفانیه!! بیا خانومت منتظره!  
استفانی که فکر نمیکرد اون شوخیش جدی بشه با اخمای تو هم بهش گفت:  
- جسی؟! چیکار داری میکنی؟! الآن میاد...  
- خب بیاد...  
استفانی دوید سمت در تا فرار کنه اما در باز شد و جاستین اومد تو.  
اونم محکم خورد تو بغلش.  
فورا خودشو کشید عقب و به طور ساختگی خندید.  
- آخ! ببخشید جاستین... اصلا حواسم نبود!

- هیچوقت معلوم نیست حواس تو کجاست بچه...  
جسیکا داشت بلند بلند میخندید و استفانی سعی کرد ساکتش کنه. اما فایده نداشت.  
جاستین که دلیل این رفتارشونو نمیدونست و پرسید:  
- اتفاقی افتاده؟! چرا شما دوتا امروز اینجوری میکنین؟!  
جسیکا دهانشو باز کرد که چیزی بگه اما استفانی چون بهش بی اعتماد بود فوراً گفت:  
- نه هیچی نشده...  
- اینم جز بازیتونه؟!؟!  
اینبارم استفانی قبل جسیکا گفت:  
- من تشنم بود... میخواستم برم آب بخورم همین...  
جاستین که حس کرد دارن مسخرش میکنن چپ چپ نگاهش کرد و گفت:  
- خاله بازیتون تموم شد؟!  
ایندفعه جسیکا جای استفانی جواب داد:  
- نه، تیفانی بره آب بخوره میاد. شما باش فعلاً!!  
استفانی بهش چشم غره رفت و تو دلش گفت اینجوریه؟! دارم برات جسیکا خانوم!!  
- نمیخواهی بری؟!؟!  
استفانی سرشو بلند کرد و در جواب جاستین که بهش نگاه میکرد گفت:  
- دارم میرم...  
و از کنارش رد شد و رفت بیرون.  
جاستین رو به جسیکا گفت:  
- تیفانی چرا اینجوری شده؟!  
- مگه چه جوری شده؟! اصلاً تقصیر توئه که انقدر ترسناکی...  
- ترسناکم؟!؟! هیچکی تا حالا بهم نگفته ترسناک.  
- خب نه، ترسناک که نیستی؛ ولی خوشقیافه که هستی...  
جاستین یک لحظه نیشش باز شد و از این حرف خواهرش تعجب کرد!  
- چی؟!؟!؟! منو میگی؟! یه بار دیگه بگو نشنیدم!  
- نه دیگه پررو نشو...  
- تو تا حالا از این حرفا نزدی خوشحالم که داری اعتراف میکنی.

- ای بابا نیازی به اعتراف نیست!! فکر کردم خودت میدونی...  
جاستین که تو عمرش جز موارد استثنایی خواهرشو اینقدر مهربون ندیده بود شروع به سواستفاده کرد!!

- جدی میگی؟! حالا به خاطر من یه بار دیگه بگو!

- واسه چی خب؟!

- دوست دارم خواهرم ازم تعریف کنه!

- باشه بابا! تو هم خوشقیافه ای هم جذابی...

جاستین جدا دیگه کپ کرده بود!!

- همین؟!؟!؟!!

- وای جاستین نمیدونی نگاهات چقدر دیوونه کننده ست! خنده هات... اصلا همه چیزت دخترکشه! حتی من و تیفانیم جلو چشمات کم میاریم! آخه تو چیکار میکنی با دل این دخترا؟! نیش جاستین بیشتر باز شد...

داشت عشق میکرد از این تعریفا!!!

جسیکا خودش قبول داشت که برادرش چقدر خوشتیپ و خوشقیافه ست!!!

چشمای خاکستری و موهای کوتاه فرقهوه ای داشت، قد بلند و خوشتیپ و تودلبرو بود. همش تو جمع نمک میریخت و همه راحت عاشقش میشدن. البته کاری به دخترا نداشت، هیچ وقت دنبالشون راه نمیفتاد. در کل یه موجود خواستنی بود. ولی جسیکا هیچ علاقه ای به تعریف کردن ازش نداشت... الانم تنها انگیزش از این کار در آوردن حرص استفانی بود!!!

جسیکا همون طور که با ناز میرفت سمت داداشش گفت:

- ببینم، میدونی دخترا چقدر دیوونتن؟! خب تو چرا اینقدر عنقی؟!؟!!

- عنق؟! منظور؟!!

- هیچی... فقط میخواستم بدونی تا دلت بخواد عاشق داری...

جاستین آروم زد تو سر جسیکا و پرسید:

- شیطون! چی داری میگی واسه خودت؟!؟! منظورت کیه؟!؟!!

جسیکا خودشو چسبوند به جاستین و گفت:

- این یعنی اسمشو بگم؟!؟!!

- در صورت امکان...



- آآآآم... نمیتونم بگم. آخه حتی فکرشم نمیکنی.  
جاستین دستشو گذاشت دور کمر جسیکا و گفت:  
- بگو دیگه!  
- اگه بگم قول میدی قبول کنی دوست پسرش بشی؟!  
- مامان بهت چیزی گفته؟!  
- نه، من فقط میگم هوای خودتو بیشتر داشته باش. میتروسم یه وقت بدزدت..  
- لازم نکرده نگران باشی!!!  
جاستین همونجور که عقب عقب میرفت بیرون ادامه داد:  
- یادت باشه آخرش اسمشو نگفتی!!!  
چرخید از اتاق پاشو بذاره بیرون که دوباره خورد به یک چیزی و بلافاصله فهمید که اون یک  
چیزی نیست، استفانیه!  
اینبارم استفانی زود ازش فاصله گرفت.  
- دوباره هم خوردم بهت. شرمنده...  
- دست و پا چلفتی ای دیگه... اشکال نداره!  
جاستین با خنده اینو گفت و لپشو کشید. بعدم از کنارش رد شد و داشت میرفت بیرون که  
جسیکا صداش کرد:  
- میشه یه خواهشی ازت بکنم؟!  
موقع گفتن این حرف لبخند شرورانه ای به لب داشت و استفانی رو حرص میداد.  
جاستین برگشت و پرسید:  
- باز چی شده؟!  
جسیکا اومد جلو و دستشو گذاشت رو شونه استفانی و اونو سمت جاستین چرخوند.  
- قبول میکنی؟!  
- اول بگو...  
جسیکا خودشو چسبوند به استفانی و گفت:  
- خب، تیفانی روش همیشه...  
استفانی با شنیدن این حرف جسیکا چشماش گرد شد.  
یعنی چی؟! یعنی چی میخواد بگه!؟

فورا خودشو از بغل جسیکا کشید بیرون و گفت:

- من هیچی نمیخواستم بگم...

جاستین بهش گفت:

- خب، بگو! تو از کی تا حالا خجالتی شدی!؟

جسیکا مهلت نداد استفانی چیزی بگه و فورا گفت:

- تیفانی میخواد واسه یکی که دوستش داره یه هدیه بگیره... خب... بعد میشه تو بیای انتخاب کنی!؟

- من!؟!؟

استفانی هول هولکی گفت:

- نه... نمیخوا...!

جسیکا پرید وسط حرفش:

- تیفانی، جاستین قبول میکنه. بابا اشکال نداره! خودت که میدونی جاستین چقدر خوش سلیقه ست...

- نیازی نیست... خودم میرم!!

جاستین ابرویی بالا انداخت و با نیشخندی گفت:

- من!؟!؟! بیام واسه عشق خانوم خانوما هدیه انتخاب کنم!؟! ببینم، خبریه!؟ فکر نمیکردم بعد اون اتفاق...!

استفانی حرفشو قطع کرد.

- قضیه اون چیزی که تو فکر میکنی نیست. اصلا جسیکا...

اما جسیکا نداشت ادامه بده:

- خب بررررریم!

(:

جاستین ماشینو جلوی پاساژ بزرگی نگه داشت و گفت:

- پیاده شین خانوما...

استفانی و جسیکا نگاهی به ساختمان پاساژ کردن و از ماشین پیاده شدن.

تا ماشین حرکت کرد استفانی با چشم غره وحشتناکی برگشت سمت جسیکا.

- چرا این کارو کردی!؟!؟ جسی، خودت خوب میدونی جاستین باور نمیکنه. اون منو میشناسه.



یه پسره و الان سرش روی سینه اونه. فوری خوشو از تو بغل پسره کشید بیرون و سرشو برد بالا. به صورتش نگاه کرد که عذرخواهی کنه اما زبونش بند اومد.

باورش نمیشد!!

یعنی واقعا اون بود؟!

اون چشما با رنگ آبی‌شون... اون موهای بور لخت...

شک نداشت خودشه!!

ناخواسته چشماش روی لبای اون ثابت موند و دوباره حالش بد شد.

پسره از این حالت جسیکا متعجب شد! مدت زیادی بود که جسیکا به لباس خیره بود! دستشو جلوی صورت اون تکون داد.

- کجایی؟! حالت خوبه؟!

وقتی دید جسیکا نگاهشو برنمیداره، برداشتی کرد که اصلا با اصل قضیه یکی نبود. با همون فکر نیشش باز شد و گفت:

- آخی، دلت میخواد؟! باشه، حالا که خودت میخوای دلم نیامد ازت بگذرم...

جسیکا به خودش اومد. کوین با همون حالت بهش زل زده بود!

خودشو کشید عقب و کوین اومد جلوتر.

- کوین باز چه مرگته؟!؟!

پسری مومشکی که پشتش ایستاده بود اینو گفت. درست کنار اون یه دختره دیگه هم بود.

- هیچی...

جسیکا باز رفت عقب و کوین اومد جلو...

- چرا فرار میکنی؟! خودت خواستی، من که کاریت نداشتم.

صورتشو نزدیکش برد و جسیکا داغی نفس هاشو حس کرد.

یکهو کوین بازوشو گرفت و دست دیگشو آورد بالا. انگشتاشو کشید رو صورتش و زیرلب چیزی

گفت که جسیکا نفهمید. دستشو حرکت داد و کشید رو لباس. همونطور که باهاشون بازی میکرد،

با اون نیش بازش خواست چیزی بگه که با دیدن گوشواره هاش یکهو چشماش گرد شد. یکیشون

رو با دستش لمس کرد و بعد برگشت سمت دختره و پسره.

- کریستال، عین همین گوشواره رو دیدم. توی بدسلیقه خوشت نیومد. خیلی قشنگ بود!

جسیکا تو این مدت از فرصت استفاده کرد و فرار کرد.

- دختره کو؟!؟!!

همونجور که میرفت صدای کوبین رو میشنید.

(:

خسته و کوفته خودشو رسوند خونه.

باورش نمیشد بالاخره از دست اون جسیکا و جاستین بدجنس خلاص شده.

نامرد دست میذاشت رو اون برندا که عین چی گرونه!! جسیکا از اون بدتر! معلوم نبود کدوم گوری  
غیبش زد. بعدشم قیافه افسرده ها رو پیدا کرد!! تو خونه هم که هی از جاستین تعریف میکرد!!  
حالا این هدیه ای که به زور مجبور به خریدش شدم رو باید به کی غالب کنم؟! بهترین گزینه بابا  
جون خودمه.

دستشو برد سمت کلیدش و در خونه رو باز کرد!

هنوز نیومده بود داخل که صدای هق هق گریه شنید.

صدای مادرش بود...

کاترین مادر استفانی که به شدت اشک میریخت و هق هق میکرد گفت:

- آخه چرا؟!؟!؟! چرا؟! دکتر گفت بیماریت پیشرفت کرده؟! چرا مجبوری واسه ادامه درمان بری

آمریکا؟! استفانی رو چیکار کنیم؟! اون تحمل شنیدن اینو نداره!

با شنیدن این جملات استفانی خشکش زد!

- باید چیکار کنیم؟! اون اصلا از این قضیه خبر نداره!!

- از چی؟!؟! از چی بیخبرم؟!؟!!

استفانی با قدم های لرزان جلو رفت و روبه رو پدر و مادرش ایستاد!

کاترین فوراً اشکاشو پاک کرد و با لبخندی مصنوعی گفت:

- عزیزم کی اومدی؟! بیا بشین برات قهوه بیارم!!!

تا کاترین بلند شد، استفانی داد زد:

- چیه بهم نگفتین؟!!

قطره های اشک روی صورتش سر میخورد و صداش میلزید.

- قضیه بیماریه بابا چیه؟! چیشده؟!!

کاترین که خودش اشک میریخت سعی کرد دخترشو آروم کنه.

- عزیزم هیچی... یه بیماری ساده ست!!!

- چرا به من چیزی نگفتین؟! -

- چون... چون... خطر حادی نبود! گفتیم الکی نگران نشی!

استفانی بلندتر داد زد:

- خطر حادی نیست؟! پس چرا باید بره خارج از کشور؟! ها؟! -

اینبار ویلیام که روی کاناپه نشسته بود گفت:

- دخترم! گریه نکن... باور کن هیچی نیست! ببین حالم خوبه!

همون لحظه سرفه شدیدی کرد، همینطور پشت سر هم.

کاترین رفت سمتش و براش دستمال برد.

- چیشد؟!؟! -

کاترین با شدت بیشتری شروع به گریه کرد طوری که معلوم نمیشد چی داره میگه!

بعد مدتی ویلیام گفت:

- حالم خوبه! (رو به دخترش) استفانی... عزیزم! من سرطان دارم! سرطان ریه! بهت چیزی نگفتم

چون نمیخواستیم نگران بشی!! دکتر معالجم گفته برای انجام کاری مجبوره بره آمریکا و منم

بخاطر اون دارم میرم. اونجا تنها نیستم. اصلا جای نگرانی نیست.

نمیتونست باور کنه!!!

باباش... اون که همه زندگیش بود...

سرش داشت گیج میرفت، تلو تلو خورد و به زمین افتاد!!

بعد مدتی پاشد و به اتاقش رفت.

تا جایی که میتونست گریه کرد.

هم کاترین و هم ویلیام اینقدر بهش دلداری دادن که آروم شد و خوابش برد!

چشماشو باز کرد. ساعت دو شب شده بود.

چه همه خوابیده بود! فضای اتاق گرم بود و داشت خفش میکرد! رفت بیرون...

دوباره بغض گلوشو فشرد...

نمیخواست گریه کنه و خودشو با امیدواری های بیگانه آروم کرد...

یکی در اتاقشو زد...

- عزیزم خوابی؟! -

- نه، مامان بیدارم... بیا تو!

کاترین اومد داخل و رو تخت کنار دخترش نشست.

- چرا هنوز بیداری مامان؟!

- خوابم نمیبرد. نگران حالت بودم!

کاترین مکثی کرد. معلوم بود میخواد یه چیزی بگه...

- راستش، من و پدرت برای سه ساعت دیگه بلیت داریم به آمریکا و باید بری خونه جسیکا؛ تا وقتی که ما برگردیم...

- چرا!!؟

- نمیتونی تنها بمونی که...

- نمیخوام مامان!! میخوام تا آخر پیش بابا بمونم!

- همیشه...

استفانی با صدای بلندی گفت:

- دوست ندارم... نمیخوام...

همون لحظه ویلیام اومد داخل اتاق و شروع به دلداری دخترش کرد. کاترین رفت بیرون و استفانی تو آغوش پدرش اشک ریخت.

بالاخره به اصرار راضیش کردن بره. ویلیام اونو جلوی خونه جسیکا پیاده کرد و بعد از خداحافظی طولانی رفت.

استفانی با کیفش دم در خونه جسیکا ایستاد. میدونست جسیکا بیداره و بهش گفته بود که میاد. میدونست پدر و مادرش نیستن؛ به اجبار به یکی از شهرستانا رفته بودن.

نگاهی به کادوی دستش انداخت و زیر لب گفت: [میخواستم بدمش به بابا... یادم رفت!] گذاشتش تو کیف دستیش و زنگ درو زد اما دوست نداشت بره تو. حالش خوب نبود و تو خونه احساس خفگی میکرد...

قبل اینکه کسی درو باز کنه. چمدونشو گذاشت جلوی در و فقط کیف دستیشو برداشت تا بره یه قدمی بزنه... میدونست تا کی، فقط میخواست حالش بهتر شه.

میخواست توی تنهایی خودش گریه کنه...